



نشریه داخلی دبیرستان فرهنگ

شماره ۳۲ | بهار ۱۴۰۲

سرسپرده‌های محنون

در این شماره از سه نقطه می‌خوانید

- سال سرنوشت‌ها
- احیاء نسیان‌ها
- زائران آفتاب
- جستاری در باب برادری
- پله‌هایی از جنس شهادت
- راهیان لانه‌های نور
- کفش‌ها در امواج باد
- تذکره الاساتید
- الهی نامه



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فهرست

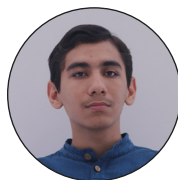
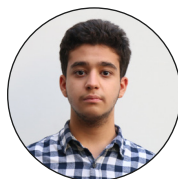
متن سردبیر	۶
سرسپرده‌های مجنون	۸
سال سرنوشت‌ها	۱۴
احیاء نسیان‌ها	۱۶
زائران آفتاب	۱۸
جستاری در باب برادری	۲۰
پله‌هایی از جنس شهادت	۳۰
راهیان لانه‌های نور	۳۶
کفش‌ها در امواج باد	۴۴
تذکره الاساتید	۴۸
الهی نامه	۵۱



مجتمع تربیتی فرهنگ | دبیرستان پسرانه
نشریه سه نقطه | بهار ۱۴۰۲

● هیئت تحریریه

امیرحسین صدری
محمد پارسا پورکمال
محمدحسین صنعتی
علی راسخی
حسام الدین یوسفی زاده
محمد صدرا تحویلپان
سید محمدصادق حسام زاده



در ستایش ناگفته‌ها



امیرحسین صدری
دوره ۳۰

یا مُنتَهی‌الرجایا

خوب به یاد دارم آن روز آغاز را، نقطه‌ی شروع. چند هفته‌ای بیشتر نگذشته بود از ورودم به فرهنگ و با هزار آمال و آرزو بیش از هرچیز دنبال کلمات بودم، نوشته‌هایی که قرار بود رنگی از بزرگ شدن به خود بگیرند. پسرچه تازه کار دهمی که میان قفسه‌های کتابخانه پابندی کرده بود و تازه داشت ظرافت خیال را در علوم انسانی لمس می‌کرد، شهادت انسان بودن را. کارگروه‌ها یک به یک معرفی می‌شدند اما هیچکدام آنطور که باید خیالم را بال نمی‌داد برای پرواز، داشتم ناامید می‌شدم به سمت هر سرنوشت نامعلومی که کارگروه آخر معرفی شد، سه نقطه...

خیلی وقت‌ها در ادبیات نوشتاری، سه نقطه جای ناگفته‌هاست. آن وقت که یا قلم نویسندگی بینوا دیگر یارای نوشتن ندارند یا رویی برایش نمانده

و فاضل وار دنبال قلم شرمی می‌گردد تا بنویسد "نشُد" نشد دیگر، باز باید پا روی این بی حساب و کتاب دل گذاشت. خلاصه اما اینکه میان این همه ناامیدی و سیاهی تباهی ما آمدیم تا بگوییم که "شُد". سه نقطه جایی شد برای آنهایی که دلشان بال گرفتن می‌خواست. نه می‌خواستند و می‌توانستند مثل قیصر امین پور بی بال بپرند، نه مثل نسیمی‌ها و بشرایی‌ها در فضایی تخصصی تر روی زمین دنبال پایی تازه بگردند برای کشف پندار دنیا‌هایی تازه. آنهایی که پا گذاشتند در راه ناپیدای این نشریه، کله‌شان اندکی باد داشت برای تجربه کردن. شعر گفتن، قصه گفتن، داستان نوشتن، صاحب مصاحبه‌ها و راوی واقعه‌ها شدن. خلاصه ما کله‌باددارها خواستیم قاصد شویم، قاصد و پستیچی کلمات، کلماتی ناگفتنی که شاید امروز برایمان

سازنده چند جمله با استعاره های رنگین و اصطلاحات سنگین باشند، چندسالی که بگذرد از این روزها اما می شوند پر از مفهوم ها، مفهوم هایی که اشک می سازند و لبخندها و احتمالا ما میان همین خوش مشربی ها و گوشت تلخی ها چند صفحه ای را در کنار شما خوبان زندگانی می کنیم - اگر آنقدر لایق باشیم که بخوانیدمان- و این برگ های سفید پیش رو را، ان شاءالله، سبز به پایان برسانیم.

بی جا نیست اگر از تمام دوستان دهمی و یازدهمی همراهم در نگارش این تحفه درویش تشکر کنم، به خصوص از سیدمحمدصادق حسام زاده که همیشه با ایده های ناب و خلاقانه اش مسیر بهتری به نوشته ها و فضای نشریه می داد. و تشکری ویژه تر از استاد خوشرو که امسال در راه چاپ این برگ سبز زحمات زیادی را متقبل شدند.

- شرح یادداشتی کوتاه از پسر بچه آرزومندی که کله باددارش به ناگاه از میان قفسه ها پیدا شد و وصله سبز و غریب سردبیر را یدک کشید.



سرسپرده‌های مجنون



دوره ۳۰
امیرحسین صدیقی

حالا میان این همه شلوغی روزمره،
معبراین همه خیال می‌شوند نوشته
ها، کلمات. گاهی کلمات خیال انگیز
می‌شوند و اندکی وسوسه کننده،
گاهی از جنس مهرند و گاهی خشم،
گاهی سیاه، یک عمر در عمقی تباه.

می‌گویند قلب‌ها منبع عشقند و
مانعش عقل، همان‌بی‌سرو سامانه
سر؛ نمی‌شود سر بلند کرد رو به
آسمان، خیره شد به خورشید و آن
وقت گفت عاشقیم، چتر به دست

غریب واژه ایست‌ها این عشق؛ گاهی
می‌توان ساعت‌ها امیدوارانه پیچ
و تاب صحرا را دوید، شن‌ها را برهم
زد، عرق ریخت و نفس نفس زد تا به
سراب، شاید تک درختی سبز. مسافر
شهری ابری شد، شالیزاری شکفته از
باران. شاید قربانی گیاه مرموزی به نام
«عَشْقه»، آنچنان‌که بیچد و مجنونت
کند، باید چشم‌ها را بست و به دنیای
رنگارنگ و خاموش پلک‌های بسته
لبخند زد، باید آشنا شد با عالم بیدهای
مجنون، دمی دل داد به غربت لیلی.

سنگین کار سرخ نشده بود از خون،
لبخند زده و چینی انداخته بود به سیل
صاف و منظمش، صدایش می زدند
استاد ارکان، محمدرضا ارکان، دفترچه
کوچکی به دست گرفته بود و زیر تابش
لطیف نور با خودکارش صفحه خاصی از
آن را پر می کرد، هیچوقت نفهمیدیم
آن دقایق زودگذر چه شد و چه نوشت
او آنجا؛ همین بس که ما، در یکی از روز
های داغ تیرماه، پنداری خود را شناخته
باشیم اول همان صحرای آشنا رو
به روی مرد مهربان ایستادیم برای
تست تئاتر، فریادها زدیم، شکلک ها
درآوردیم و روی ریتم ها، شما بگویید
رقص نه، قدم زدیم، تا که به چشمش
بیایم، تا سراب پیش رویمان را بدل
کند به حقیقت، تا دستان را بگیرد و
ما را برساند به تک درخت محبوبمان،
بیدارمان کند از این کابوس روزمره،
راهیمان کند به سمت و سوی آسمان،
نمی دانستیم او خود، سرسپرده ترین
ماست، ندانستیم او خود انتخاب شده
است، مثل ما، که انتخاب کردمان
شش ماهه...

تمرین ها زودتر از آنچه که فکرش را
می کردیم آغاز شد. ما که تا آن روز
خودمان را هم با هزار ضرب و زور

گرفت و راهی خنکای بهار شد. این
است عشق؟ آری، عاشق آن است
که سر پایین نیندازد، آن است که
سر بدهد، سرسپرده باشد. می دانید
منظورم چیست؟ سرامنتی فانی است
نزد عاشق، امانتی که چشم روشنای
معشوق موعود و هنگامه وصالش را
به مژه برهم زدن معلوم می کند. اما
می دانید آن ترس اصلی از چیست؟ از
سر سپردن؟ هرگز، ترس ما سر به زیر
های پر از شرم تنها از این است که
نکند این سالها را خوب امانت داری
نکرده باشیم، که پیمان را شکسته
باشیم. ابر نشدیم برای چشمانمان،
نباریدیم بردل پر از بذرمان؛ که قلبمان
مومن نشد در برابر نور سبز ستاره
هایش، تابش سفید ماهش. پر از
ترس بودیم و نمی دانستیم سرمان
مقبول درگاه معشوق هست یا نه.
صبر کنید جماعت؛ اصلا معشوق، ما را
می طلبد؟

حکایت ما گلوگاهی ها از همین
نقطه آغاز می شود، همین چند خط
پراکنده ما سردرگم ها را کشاند تا به
اتاق بلندبالای خلاقیت؛ همان جایی
که مردی سرحال و دوست داشتنی با
چشم هایی که آن وقت هنوز از فشار



بر بوم نقاشی دیوانه، پیچ و تاب می خوردیم در هیاهوی اگرچره، جان به لب می رساندیم و زمین را خیس عرق می کردیم از شرممان، تا شاید، شاید به چشم بیاییم آن وقت که ظاهراً هیچ تماشاچی ای در نمازخانه کوچک دوره ۱ نبود، حکایت غریبانه ما همین بود، ما از خود جدا می شدیم تا به چشم آئی بیاییم که به چشم نمی دیدیمش، عجیب است نه؟ اجراکنی و مدام، هر لحظه، هرنفس، با خود بگویی یعنی نظر کرده؟ یعنی حضرت شش ماهه بار داده؟ ما را، لایق نوکری درگاهش دانسته؟ کی به جواب می رسیدیم؟ آن وقت که چشم می بستیم و روی شمارشی ثابت جلو می رفتیم؟

زندگی می کردیم حالا باید از کالدهای سفت و منقبضمان خارج می شدیم و به هر هیبتی در می آمدیم، البته هر هیبتی غیر از خودمان. ما باید مومی می شدیم دلنشین که درون مشت آن بزرگوار قرار می گرفت، همان مردی که صدای فریادش پیشداد را خبردار می کرد. مردی که پشت نفس نفس زدن هایش قلبی مهربان داشت و صدای محزون گریه اش به گوش همه مان آشناست، حبیب دل، استاد اقدم نژاد. ما عابران کوری بودیم در چهارراه شلوغ اتود هایش، از ترس بابانوئل تا رنج های پیر هرات، از کارگر ساختمان بتن به دست تا پادشاه خلعت به تن، از شاعری خوش ذوق می پریدیم

گم شده بودیم در محبت شیرینش که زندگیمان را به یکباره فرا گرفته بودم، نفهمیدیم کی، کجا، آخر چطور نگاهمان کردند که همه چیز رنگ دیگری گرفت، کار سخت و ناممکنی که جور شدنش با هیچ منطقی جور در نمی آمد داشت با سرعتی باور نکردنی به نتیجه می رسید. نمی دانید، خدا شاهد است جز آن جمع کوچک هیچکس حتی نمی تواند تصور کند چه به ما گذشت آن شب ها، شب میزانشن صحنه چهار. شما، نمی دانید، تنها شنیدید از پیچش گیاه عَشَقه، تنها دریا را دید، تر نشدید از مهر بارانی اش، آقا ارکان جمله عجیبی داشت که هرچه جلوتر می رفتیم معنایش را بهتر می فهمیدیم: «ما یه مشتش آدمیم که کله هامون بوی قرمه سبزی میده، اگه نمی داد الان اینجا نبودیم.»

هفته آخر تمرین ها که رسید هیچکدام از ما آدم های چهل روز پیش نبودیم، هیچکدام، چه می دانید از تجربه روی زمین اضافی بودن؟ از دنیا کنده شدن. یعنی آن روزها ما، برای یک ثانیه تجربه اش کردیم؟ اگر تجربه کردیمش که همان یک ثانیه هم از سرمان زیاد

آن وقت که دل می دادیم به شعله ور شجریان و بوی گیسوی قربانی و شیدا شدم ناظری؟ آن وقت که کسی می گفت آفرین و بادی ناآشنا می افتاد به غبغب بد قواره مان؟ نه، همه اینها، همه این رقص های میانه میدان برای یک آرزو فدا می شد، آرزوی مشترکی که هر روز، آن وقت که دور هم حلقه می زدیم، آه می خواندیم، تجربه زیسته می گفتیم و ذهن هایمان را روانه اش می کردیم جان می گرفت، همان وقت که در خلوت خودمان فرو می رفتیم، امام رضا و عفوا یا حسین گوش می کردیم، آرام می گرفتیم، عفوا یا حسین.. بی حرف و حدیث دوستت دارم... روی قلبم بنویس دوستت دارم... هیچکی مثل تو نیست دوستت دارم. آن وقت رویایمان را، یک ماه مانده تا اربعینش میان اشک ها نجوا می کردیم... ته رویای منه کربلا می گفتیم، می خواستیم که رو بر نگرداند از ما نگاه دارد آن دلی را که برده است به نگاهی، که ما شرمنده بودیم، شرمنده تر از همیشه، قلبا یا حسین، عفوا یا حسین...

«نمی دانم که می باشم، کجا بودم، کجا هستم...» همه مان گم شده بودیم،

که امروز داریم برایشون گریه می کنیم
تو یه صبح تا ظهر اتفاق افتاده، یه
صبح تا ظهر... ما هم دوماه دست و پا
زدیم، نوکری کردیم، تا که برای ساعتی،
قلب خاک گرفته ای را از این همه پوچی
دنیوی جدا کنیم و برسانیم به حرم
روشنایش، جوانه بزیم، ریشه بدوانیم
و سبز بشویم در کربلایش؛ در لحظه ای،
نیم لحظه ای، ۱۴۰ دقیقه به پایان می
رسد و صدای تشویق نظاره گرانمان
گوشمان را از خودش پر میکند، عماد
کجاست؟ نمیبینمش؟ میخواهمش
و نیست، میان تشویق ها گم شد
بی هوا، من اما دلم نوای صفرزاد را
میخواست، دلم «بخواب و خواب ببین
اصغرم...» میخواست و نشد، گم شد...

غریب واژه ایست ها این عشق،
گرفتارش می شوی و به یکباره رهایت
می کند، سراب ها را کنار می زند، سایه
سرت می شود و حقیقت را زیر سایه
اش نشان می دهد، همان سایه
ای که از همه خورشید ها روشنا تر
است. آن وقت تا می آیی به خودت
بیایی و تکانی بخوری از خواب می پری،
تا به خود می آییم همدیگر را سفت
بغل کردیم و اشک میریزیم، ایوان

بوده. سر آخر ما نه هیبت نقاش به
خود گرفتیم و نه شاعر، ما هیبت
عشقان به تن کردیم. مَلِک میرزا
زمین و زمان را می دوخت به هم برای
علی اصغرِ نازنینِ اباعبدالله (ع)، ترس
از یمین کجا بود؟، عماد و محتشم
آسمان را خاکی کردند از دویدن ها،
قزاق و تیر و تفنگ چه مضحکه ای بود؟
نریمان و صفرزاد و عشرتی، چرا همین
حالا که دارم اسمشان را می نویسم
بغضی غریب و قدیمی گلویم را گرفته
است؟ چرا از روزی که رویای چهل و
چندروزه مان به پایان رسید این بغض
رهایم نمی کند؟ چرا این بغض کهنه
با هیچ گریه ای آرام نمی گیرد، چرا آرام
نگرفتیم دیگر حسین جان؟... «اوج
محبت، خلاصه رحمت، زیر سایه اش
باشی به خدا سعادته...»

چهار شب اجرای ظاهرا ۲ ساعت و نیمه
امروز انگاری یک ساعت هم نبوده،
نمی دانم به چه سرعتی گذشت، مگر
قرار نبود عَشَّقه خفه مان کند؟ نکند
ولمان کرده؟ خدا نکند. آقای اقدم
نژاد جمله ای داشت که چندباری میان
گریه ها به گوشمان زمزمه کرده بودش
«همه این اتفاقا، همه این غم هایی

شمس، یک سالن خالی، روی دکوری که زندگی نه، رویا شد، چشم در چشم آنهایی که نیستند اما بودنشان خود عشق بود، کسی روی شانه ام میزند، شبیه صفرزاد است اما صفرزاد نیست؛ آقا، باورش کن، تموم شد؛ گلوگاه تموم شد، باید برگردی به سلولت، به زندان زندگی..

چند جمله ای درد دل است اینها آقا، ما با گستاخی عادت کرده بودیم به نورت، در تاریکی رهامان نکن، می دانیم که بی راه راه و بارمان ندادی، می دانیم که درهم خریدیمان، می دانیم؛ پس، پس بغضمان را بترکان حسین جان.. «خواهشا اشک دو چشمان مرا جاری کن، کار از کار گذشته تو فقط کاری کن. سینه ام وادی طور است پر از نور جلی است، تازه فهمیده ام این گریه چه خیر العملی است..»





سال سرنوشت‌ها

برف زمین را سفیدپوش کرده است. مدرسه تعطیل است و غرق در سکوت، اما ردپای بچه‌های پیش روی فرش سفید حیات دیدنی است. ما آمده‌ایم؛ چون امسال سال سرنوشت‌هاست. آدمی از سرنوشت خود چه می‌داند؟ چند روزی بیشتر تا اولین کنکور باقی نیست. به کلاس می‌رسم و به رسم همیشه، بچه‌ها نشسته‌اند تا با صلواتی شروع کنند و بخوانند و بخوانند و بخوانند. «آقاسخن» گفته‌اند خوب بخوانید و آنها شروع کردند و خواندند. اما من؟

هنوز شروع نشده، ذهنم دوباره پر می‌کشد به ناکجاآباد. با خود می‌اندیشم نیمی این روزها، که قلب‌هامان با ضرباهنگ تست تپیده --- و می‌تپد---، پا بر دل گذاشته و گذشته! از بعدازظهر پنجشنبه‌ای که قطار به راه افتاد، تا شنبه‌ی سیاهی که ما را نشانده به سوگ رفیق هم‌قطارمان. از برنامه‌های آقاسخن، تا آزمون‌های هفتگی. از قلم‌چی تا گزینه دو. و تلاش... تلاش... تلاش... تا روز موعود.

خیال می‌کنم باید هنوز خواند و خواند و خواند تا دیوار بشکند و برسیم. برسیم به جایی که باید. ترسی نیست. ترسی نیست که سایه‌ی #سرو_خرابات بر سرماست؛ هرکجا که روکنیم، قبله‌ی ما سه‌ساله‌ی حسین است و سردار شهید شام... پس باز دوباره: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم...



احیاء نسیان‌ها



دوره ۳
محمد حسین صنعتی

با خود می‌گویم از مردمانی که حضور پسر موسی‌ابن‌جعفر علیه‌السلام در روستایشان را فراموش کرده‌اند، هیچ بعید نیست که حضور شما را نیز فراموش کنند. اما زمینِ فراموشجان همانطور که امامزاده اسماعیل را در خاطرش نگه داشت شما را نیز در یادش زنده می‌دارد.

آری زمین شهادت می‌دهد، زحمات بی وقفه‌تان را... آری بیل‌ها و شن‌ها و سیمان‌ها گواهند تلاش بی‌مزد و متّیتان را در پروژۀ دیوار مسجد... آسمان اینجا چه در زمانی که مبهم و مه‌گرفته بود و چه هنگامی که صاف و آبی، خوب دید و فهمید نیتان را آن لحظاتی که در حیاط امامزاده به سختی مشغول تهیه ملات برای نصب موزائیک بودید...

در فصل کار و در هیاهوی بی‌وقفه‌ی زندگی‌تان به مدت ۹ روز از نوزدهم آبان‌ماه، از کاشانه‌هایتان دل‌کندید و آمدید به روستایی که به تعبیر اهالی، چندین سال به دستور رضاخان از روی نقشه محو شده بود؛ به روستای

فراموشجان در شهرستان چادگان و در استان اصفهان. روستایی که آرزوی کودکانش هیچ است و رویای جوانانش تنها حضور در تهران؛ روستایی که امید زنانش داشتن یک آشپزخانه است و بزرگ‌ترین دلخوشی مردانش خیابان‌های آسفالت شده...!

هر قطره‌ی باران که گرمای قطرات عرق روی پیشانی هر کدام‌تان، چه دهم و چه یازدهم و حتی دوازدهم را حس کرد، از خستگی شیرین‌تان می‌گوید... تپه‌های سبز وسیع که نگاهشان کردید، اعتراف به سخت‌کوشی هر صد نفرتان می‌کنند... حتی سگ‌های روستا که گاهی به آن‌ها غذا دادید یا اذیتشان کردید و یا گاهی از آن‌ها ترسیدید، شما را به خاطر خواهند داشت.

آجرها و بلوک‌های خانه عالم از لمس دستان یخ کرده‌تان زیر باران می‌گویند... سنگ‌های شکسته‌شده برای استفاده در ساخت استخر کشاورزی از درد دستانتان در میان مه غلیظ یاد می‌کنند... گچ‌های روی دیوار پروژه گچ‌کاری، از شادی آمیخته با غمتان

می‌گویند آن هنگام که از اتمام گچ کاری دو خانه خوشحال بودید و غمگین از اینکه این سفره صواب نیز جمع می‌شود...

هرچند تمامی پروژه‌های هفت‌گانه به اتمام نرسید و به غیر از پروژه‌های دیوار مسجد، گچ‌کاری، دیوار چینی خانه عالم مابقی به پیشرفت پنجاه درصدی راضی شدند اما شما کاری کردید که این مردم فراموشتان نخواهند کرد!!!

به امید روزی که با همین بیل‌ها و کلنگ‌ها بعد از ساخت حرم کریم اهل بیت علیهم السلام به همراه خورشید، پروژه ساخت حرم مادر را کلید بزنیم.



زائران آفتاب



دوره ۳۱
شماره ۱

کسی در تاریکی گم شده باشد از روی عادت انجام میدهد اما در این فریاد بی صدای بدن، نشانه‌ای است از میل انسان به روشنایی. و آنجاکه به منشاء نور میرسی، رهایی را احساس میکنی. راه نفست باز میشود. وقتی میرسی میفهمی آنچه قبلاً انجام میدادی اصلاً زندگی نبوده. صرفاً ورود و خروج هوا بوده به مجاری تنفسیات. اما اکنون که رسیدی، گرمای حیات وجودت را نوازش داده و سراسر عطر زندگی است که به مشام میرسد.

و ما، دوره ۳۱ فرهنگ، از هیاهوی نفسگیر شهر پناه بردیم به آفتاب. آفتاب شاید لفظ کم و ساده‌ای باشد. بهتر است بگویم پناه بردیم به شمس الشموس. یعنی آفتاب آفتاب‌ها. هجرتی از ظلمات محض به مقصد نور مطلق. از زمهریر تهران به گرمای آرام‌بخش مشهد.

آری، ذره‌های غباری بودیم که باد ما را تا آرامگاه علی بن موسی‌الرضا (علیه‌السلام) با خود کشاند، به این

تهران، به این شهر از بالا نگاه میکنم. انبوهی از توده‌های خاکستری که در میان دود فرورفته. قفسی وسیع است پراز آهن و پراز ماشین. سختی آهن لطافت انسان را میساید. دود نفسش را میگیرد. شلوغی مضطربش میکند. صداهای بلند ذهنش را به هم میریزد. و همه این‌ها با هم، انسان را سیاه میکند. مثل مرده‌ها میشود. جنازهای که با لباس راه میرود. و هر روزش در میان این تاریکی، درگیر تکرارهای ناگزیر درد است، تا وقتی که آخرین نفس فرو رفته‌برنیايد.

در میان این قفس تاریک، مرغ جان انسان به دنبال روزنه‌ای است تا از این تنگنا رها شود. پرواز از دل مردگی به مقصد حیات. انگار آن امید رهایی باریکه‌ای نور است در دل غاری سراسر ظلمات که وقتی میبینی اش و البته تنها چیزی است که میخواهی و میتوانی ببینی دستت را به سمت آن دراز میکنی و با انگشتانت به آن اشاره میکنی. اینکار را معمولا هر

امید که در جوارش، طلا شویم؛ که به قول محمد سهرابی:
هر شی از در تو به اکمال میرسد اینجا بلی شود ز مطلا، طلا درست...





جستاری در باب برادری

سلام. لطفا خودتون رو معرفی
بفرما یید .



حسام‌الدین یوسفی زاده
دوره ۳۱

بسم الله. برادر! در شناسنامه سیدرضا
حسینی هستم. توی خانواده و فك
و فامیل اسمم امیرمحمد. علتش
اینه که ننه آقام دخترعمو و پسرعمو
بودند. برای همین ممکن بوده که
من فرزند ناقصی بشم. مامان و بابام
هم می‌رن توسل می‌کنند به امام
رضا علیه السلام؛ بعد که من سالم
می‌شم اسممو می‌ذارن: «رضا» به



محمدصدر تجویلیان
دوره ۳۱

برکت این توسل و امیرمحمد هم
اسم موردعلاقه‌ی مادرم بوده. توی
خزانه منطقه ۶ به دنیا اومدم تا سال
چهارم ابتدایی اونجا بودیم. بعد
که می‌خواستیم به مدارس خوب
و تیزهوشان و... راه پیدا کنم رفتیم
نازی‌آباد. تقریباً ۶ سال هم نازی‌آباد
بودیم. از سال اول طلبگی رفتیم
قلهک. یه واحد چهل متری. که خیلی
کوچیک بود. برادر! ما چند سال حدوداً
توی یک خونه‌ی چهل متری نشستیم.
واقعا سخت بود. الان هم خونه

بغض می‌کردم. با اینکه جوون بود ولی سیمش وصل بود. کتب شهدا رو خیلی می‌خوندم و فهمیدم که آقا ما یه عالم دیگه هم داریم و باید به فکر خودمون باشیم. بعدش با خودم فکر کردم که چه راهی رو انتخاب کنم که بدرد دنیا و آخرتmon بخوره. بعد از کلی کلنجار و مشاوره و... که همشون می‌گفتند به حوزه نرو گوش نکردم. برادرا! من کلا آدم سرخودی هستم. آخرش هم رفتم حوزه...!

بذارید یه خاطره بگم از زمان انتخاب کردن طلبگی: محیط مدرسه‌مون یه جوری بود که به کسی نمی‌گفتم همون‌طوری کانون دانش پژوهان می‌رفتیم بهمون تیکه می‌انداختند که فلانی کانونی هست و... چه برسه به اینکه بخوام طلبه شیم. یه روز یکی از دوستان که می‌خواستیم ثبت‌نام اینترنتی برام انجام بده و اتفاقا هم‌محله‌ایمون بود فقط به اون گفتم. سوم دبیرستان رو خوندم و دیپلم ریاضی فیزیک گرفتم (با معدل ۱۹/۱۴) و فرار کردم به سمت حوزه. و وقتی که بچه‌ها فهمیدند همش نیش و کنایه که: ای کاش معدلت رو می‌دادی به ما بعدش می‌رفتی. کاش فوتبالیست

خریدیم و خدا رو شکر همون قلهک ساکنیم. ده ساله طلبه‌ام. دیگه ایشالا وارد درس خارج می‌شم و به میثاق طلبگی ایشالا پایبند بمونم.

علت اینکه طلبه شدید دقیقا چی بود؟

برادرا! ما بچه‌ی شرو شوری بودیم (در واقع ما مدرسه‌مون نمونه دولتی بود سمت یاقچی‌آباد) یه کانون دانش‌پژوهان نخبه بود که یه سری برادرای بسیجی خوب راه انداخته بودند و تقریبا مارو در اول دبیرستان جذب کرده بودند. اینطوری بود که کل بچه‌های دبیرستان ما به اونجا می‌رفتند ولی بهش پایبند نمی‌موندند و بیرون می‌اومدند. البته نه اینکه کارشون بد باشه؛ ولی ما رفتیم و حالت بزن‌دررو بودیم. یادمه چند بار می‌خواستم بیچونم و نرم؛ ولی مامان و بابام می‌گفتن که تو برو. اونجا که رفتیم یه معلم قرآن و طلبه‌ای بود که آدم خوبی بود. پنج‌شنبه‌ها که باهاش کلاس داشتیم. وقتی ما اون رو می‌دیدیم شارژ می‌شدیم تا هفته بعد. از جلسه‌اش استفاده می‌کردم. بعضی مواقع که درباره‌ی خدا می‌گفت

از کی ورزش رو شروع کردید؟

برادر! ما کلا خانواده‌ی ورزشکاری بودیم. اقام مثلا خودش باشگاه بدنسازی داشت. البته الان سرپرستاری توی دیوونه‌خونه کار میکنه. ولی قبلش باشگاه داشتیم که ورشکسته شد و یکی از دوستاش سرش رو کلاه گذاشت و خداروشکر چون شاید اگه ورشکسته نمی‌شد ما الان طلبه نمی‌شدیم. مادرم داور ورزشه. از بچگی هم من ورزش می‌کردم. یعنی تا راهنمایی هم رفتیم ژیمناستیک. فوتبال هم خیلی دوست داشتیم و از چهارم ابتدایی شروع کردم. تو تیم منطقه هم با مدرسه‌مون می‌رفتم و تو زمین بزرگ هم فوتبال حرفه‌ای بازی کردم. هم دسته‌دو و هم دسته‌یک، تا اینکه وارد حوزه شدیم. دو سال رفتیم کیوکشین و چون وارد حوزه شدم دوسال ورزشم اُفت کرد، بعد، خودِ حوزه کیک‌بوکس داشت و رفتم اونجا. بعد اونجا رفتیم و یه مدت افتادیم توی ریاضت نفسانی. یعنی من یه مدت ۵۳ کیلو شده بودم این‌قدر لاغر بودم که تا رفتم پیش یه مربی، گفت بهم که تو یا مریضی یا معتادی. یادمه مادرم بهم می‌گفت که یه چیز

می‌شدی و... چند تا خاطره بگم: یک اینکه مامان من راضی نبود من طلبه بشم. چون بالاخره فضای خانواده‌ی ما خیلی مذهبی نیست و خیلی چادری نداریم. ولی بالاخره کندیم، هم از فضای دوستان و هم از فضای خانواده. (فک و فامیل می‌گفتند برو مهندس دیندار بشو و... که بعد از مشاوره فهمیدم اینا همه کشکه...) یادمه هفته‌ی اول که می‌رفتیم حجره و برمی‌گشتیم مامانم گریه می‌کرد. ولی الان راضیه ولی میگه که تو اون راهی که می‌خواستم بری رو نرفتی. ولی این طبیعیه. شما هم اینو بدونید که آدم برای دیگران که زندگی نمیکنه...

دوم اینکه پدرم می‌خواست منو به جلسه امتحان نبره. امتحان ندم مثلا منو ببره جای دیگه. چون اون هم دودل بود. شب ظاهرا خواب اقایی جوادی آملی رو می‌بینم که من پای درسش نشسته‌ام. امتحانش هم برام خیلی آسون بود و همون اولویت اول قبول شدم. حوزه حاج آقا میرهاشم. حاج آقا حق شناس توی چهار راه سیروس...

بخور چون فک و فامیل تورو می بینند
فکر می کنند ما به تو چیزی نمی دیم!
دیگه عالم طلبگی بود و خدا روشکر از
همش هم راضی هستیم. رفتم حالت
بدنسازي (البته نه اون هایی که آهنگ
می داشت. درواقع تو محرم هم مداحی
می داشت.) می تونم بگم دیگه از اونجا
من این بدن بدنسازی رو دارم. ولی سه
سال خیلی خوب کار کردم و مکمل
استفاده می کردم و حتی من یادمه
مریم می گفت بیا بدنت رو رنگ بزنم
و بری تو مسابقات. ولی من تو این فازا
نبودم. یادمه اوایل که رفتم تا یه مدتی
با آستین بلند و شلوار و... می رفتم (البته
نه اینکه بعدا دوبنده پوشیدم) تو
باشگاه ذکر می گفتم تا از خدا غافل
نشم و به حضرت علی علیه السلام و
حضرت عباس (ع) توسل می کردم. بعد
که بدنسازی کردیم و وزنمون اومد بالا
کنارش ورزش های دیگه هم رفتم. یه
بازه ای رفتم کیوکشین و بدنسازی،
یه بازه رفتم بوکس که خوشم نیومد
ولی از کیوکشین خوشم می اومد،
حتی یادمه مریم بهم می گفت بیا
همینطوری بهت کمر بند بدم. ولی
خلاصه من خودم می دونستم با هدفی
که خودم برای خودم ترسیم کرده بودم

ورزشم رو هم در راستای اون هدفه
گذاشته بودم. با اینکه هر ورزشی
می رفتم اون مربی انتظار داشت که من
تمام عیار براش وقت بذارم ولی من
تمام کارهام رو براش وقت می داشتم
مثل علم و درس خوندن و بحث
مراقبت دینی (مثلا زمان نماز با زمان
باشگاه یکی نباشه یا اگر بود تو خود
باشگاه نماز می خوندم) و معلوم بود
برای خودم که ورزش برای چه هدفیه.
البته ۶،۷ سال پیش من خیلی همت
داختم. از خدا هم خواستم تا ان شاء الله
همیشه ورزش کنم. بعد که سرم شلوغ
شد باید یه جوری برنامه ریزی کنم.
(برادرا همیشه باید برنامه ریزی داشته
باشید. یعنی شما به استقبال بازه ای
از عمرتون برید، نه اینکه عمر شمارو
غافل گیر کنه. می دونید چي می گم
دیگه مثلا من می تونم برم ازدواج کنم
و به کارای دیگه هم برسم؟ یا مثلا
می تونم پیام فرهنگ و به کارای دیگه
هم برسم؟ باید یه پیش نگری باشه.) از
اون موقع تقریبا می شه گفت ده ساله
ورزش می کنم و تا آخر عمر ان شاء الله
ادامه داشته باشه.

درباره مصدومیتون هم میشه بگید؟

یه بار وقتی داشتیم می‌رفتیم کیوکشین، چون ورزش خشنیه و فقط مشت تو صورت آزاد نیست؛ ولی تقریباً همه کار توش آزاده. مثلاً من یادمه استاد می‌گفت بخوابید روی زمین و با پاشنه‌ی پا روی شکممون راه می‌رفت و بعد می‌گفت سید می‌تونه بدنش مثل فولاد بشه. من یادمه یه مسابقاتی بود که فقط مخصوص کمربند قهوه‌ای و مشکی بود. بعد من رفتم به استاد گفتم که می‌خوام برم و مسابقه بود. یادمه چون مسابقه کشوری هم بود دعوا و بزن‌بزن شد. این استان با اون استان و... با یکی مسابقه دادیم و مسابقه اول باختیم و مصدوم هم شدم در واقع ساق پام که البته این مصدومیت مال بعد از مسابقات بود. بعد تو باشگاه معلوم شد که ساق پام خیلی درد کرد و با تجربیاتی که داشتم بی‌خیالش شدم. تو حوزه هم حالت مربی‌طور داشتم یعنی می‌اومدن از من برنامه می‌گرفتند و...

برادرایه شعری هست که میگه:

عشق‌هایی کز پی رنگی بُوَد
عشق نَبُوَد عاقبت ننگی بود

یادمه سوم راهنمایی بودم یه معلم داشتیم شراره‌خانوم بود اسمش خیلی خوب بود و ما ایشون رو دوست داشتیم. البته ما جای داداش کوچیکش بودیم ولی خیلی دوسش داشتیم می‌رفتیم باهاش، تا کلاس نقاشی باهاش می‌رفتیم و... ولی از این عشق‌هایی که بعضی وقت‌ها آدم فکر می‌کنه عاشق شده. ولی من کلاً سخت دل می‌دم چه دختر چه پسر، حتی تو رفاقتا چون ادم رفیق‌بازی نبودم. ایشالا عشق یه جوریه که ایشالا سیم ادم وصل می‌شه بعضی مواقع تو هیئت و... با اهل بیت خدا که عشق فقط اونجا معنی می‌کنه. یا اینکه خدا یه همسر خوب بهمون بده. بقیش کشکه...

یه خاطره برامون تعریف کنید.

برادرا ما اون سالی که راهنمایی بودیم نمونه دولتی بود یه بازه‌ی یک‌ساله خونمون میرداماد بود. بعد از اونجا

می‌دونم سوال سختیه اما انصافاً عاشق شدید تا حالا؟

میخواستم تا میرداماد برم. بعد یه دو ایستگاه رفتم و مامور قطار منواز تو قطار کشوند بیرون و یه برخورد بدی باهام کرد بعد منو برد سمت پلیس مترو. زنگ زد اقامون اومد(آقا یعنی بابا) خلاصه. آقامون اومد و اون هم خیلی عصبانی بود. البته پلیس خوبی گیرمون افتاده بود. یعنی هنوز هم بابام میگه که خدارو شکر پلیس خوبی گیرمون افتاده بود چون بابای من میخواست برخورد بد کنه و پلیسه گفت که ولش کن و بچه است و... بعد بابای ما مارو برد و باهام حرف نمی زد بعد من از اون موقع به بعد با شادی این رو تعریف میکنم. فک وفامیل و خونواده که ناراحت می شن اصلا یه چهره ی خنده داری میگیرن که یعنی تعریف نکن و این چه مسخره بازی هست که تازه داری تعریف هم میکنی و... ولی دوستانم میخندن و میگن اون موقع کم داشتی انگار. الان هم میخوام اینکارو کنم ولی می ترسم بگیرن من رو و چون دیگه بچه نیستم بندازنم زندان..

باید می رفتیم ترمینال جنوب و اون طرفا. بعد ما خیلی کله خر بودیم و اینها(از طرف نویسنده: من نمیخواستم بنویسم ولی خود استاد فرمودند که بنویسید) بعد با مترو خیلی رفت و آمد داشتیم. مترو ها دو دسته است: بعضی ها خیلی قدیمیه که واگن از واگن جدا. بعضی ها هم نه. قطار سرتاسر به هم وصله. که هنوز هم هست. من از مامانم پرسیدم که تا حالا بین دوتا واگن وایسادی؟ ایشون هم گفت که آره چیزی نیست و... گفتم مگه میشه؟ گفت آره و... نگو اون اصلا به ذهن مادر من نیومده که من اون قطارهایی رو میگم که قدیمیه. گفتم پس من هم وایسم؟ گفت که آره بعد ما یه روز داشتیم می رفتیم فوتبال. بعد که داشتیم برمیگشتم. اون قسمت جداییش یه فاصله ای داره که باید پری از اونجا. که اگه بیوفتی برق میگیرتو میری زیر قطار. من از اونجا پریدم و دستگیره های قطار رو گرفتم(در واقع دورخیز کردم و دو سه متری پریدم.) بعد ملت داشتند منو با دست نشون می دادند که ای ن بنده خدارو نیگا کن عجب بچه ایه و... بعد مترو حرکت کرد...(چشمتون روز بد نبینه) بعد من

خواستگاری رفتید؟

برادر!! خواستگاری که ما زیاد رفتیم حتی بعضی ها به ما گفتند که بخت شمارو بستند!! ۱۳ تا من رفتم!... البته فقط حضوری. تلفنی ها بماند! توی فاز خودمون بودن، یه خانواده‌ای بودن خیلی مذهبی بودن و دختره هم نماز شب خون، ما جلسه‌ی اول هم کت و شلوار پوشیده بودیم و استرس داشتیم و گرمم بود یعنی در حدی که من چای نخوردم و خیار می‌خوردم که از گرمای کم بشه. خیلی خجالتی بودم. بعد رفتیم تو اتاق که با دختر خانوم صحبت کنیم. خلاصه صحبت کردیم و اومدیم بیرون از اتاق. بعد تو ماشین بود که مامانم ازم پرسید دختره چه شکلی بود؟ من هم گفتم من ندیدمش. فقط جورابش چار خونه‌ی قهوه‌ای بود خط‌های جورابش هم زرد بود قشنگ یادمه. بعد مامانم گفت یعنی چه ندیدی؟ من خاطرات و فاز معنوی و شهدا برداشته بودم و اصلاً ندیدمش (باور کن حتی یه بار هم ندیدمش) بعد رومون باز شد. یعنی به جایی رسیده بود که ما ۱۳ تا خواستگاری رو تو یه سال رفتیم!

اینجوری بود که بابام میگفت: خب این دفعه کجا بریم؟ ما از ورامین خواستگاری رفتیم تا بالا شهر. بعد مامانم وقتی روم باز شده بود گفت بهم که اینقدر با باباهاشون شوخی نکن!! من یادمه یه خواستگاری که رفته بودیم چون کلیشه‌ای شده بود برام، خیار رو برداشتم بدون اینکه پوست کنم و قاج کنم همینطوری برداشتم و گاز زدم. بعد مامانم منو توبیخ کرد و گفت دیگه اینکارو نکن. بعد یه خواستگاری رفتم و دختره ازم پرسید نظر شما راجع به ازدواج دوم چیه؟ بعد گفتم بابا من تو اولی گیر کردم. بعدا خود دختره هم ازم عذرخواهی کرد... آهان راستی... یه توصیه می‌کنم برادر!! ارتباط‌های مجازی واقعیت نیست. چون ما یه جایی رفتیم البته با حضور دوتا ناظر که چت میکردیم و آشنایی اولیه رو پیدا کنیم ولی وقتی که رفتیم دیدیم کلاً بنده خدا فرق داشت. به این عکسا هم اعتماد نکنید خیلی‌هاشون فتوشاپند!

کسی میخواد طلبه بشه چشم بسته نمی‌گم که برو و طلبه شو. ولی بهش کمک می‌کنم و تا هرجایی بشه درباره خودش و خانوادش و نوع سلیقه‌اش تحقیق میکنم. حتی جوری بهش کمک می‌کنم که اولش یه جورایی حالت دفاع‌طور باشه مثلاً اینکه چرا میخوای طلبه بشی و... چون باعث میشه شخص با دقت بیشتری راهش رو انتخاب کنه. بین بچه‌هاتون هم مستعد حوزه میبینم ولی وارد نمیشم چون در حیطة کاری من نیست.

بهترین خاطره‌تون از فرهنگ چیه؟

من که کلاً نیم‌ترمه اینجام، ولی خدارو شکر به اندازه چند سال با بچه‌ها انس گرفتم. بهترین خاطره همون اردوی جهادی بود که با بچه‌ها رفتیم و خوب بود. خیلی باعث شد که با بچه‌ها نزدیک‌تر باشیم که هم فضای مذهبی بود و هم فضاهای دیگه که ان‌شا‌الله مورد رضایت اهل بیت علیه‌السلام قرار بگیره. کلاً شب و روزش خوب بود. یعنی سخت بود ولی شیرین. چون من بعد اون اردو زمین خوردم! یعنی چند تا فشار ناتوانی بهم اومد و تقریباً یه هفته

نظرتون درباره ابراز محبت زیاد بچه‌ها به شما چیه؟ درواقع چه حسی دارید؟

بچه‌ها که لطف دارند من اعتقادم اینه که داداش کوچیک‌ترشون باید باشم! البته داداش بزرگ‌تر. دید و نگاه من هم نگاه نوکریه. اصلاً با همین دید اومدم. بعدش من سعی می‌کنم که وقتی لطف بچه‌هارو می‌بینم به خودم مغرور نشم. یه سخنی هست که توی صحیفه سجادیه میگه: خدایا اگه توی ظاهر خودم من رو بین مردم بردی بالا به همون اندازه در نفسم من و پایین بیار. حداقلش اینه که سعی می‌کنم این و به خودم متذکر بشم و بقیشم به کمک اهل بیت علیه‌السلام. برادرا از خودم بگم: من با اینکه اصلاً استیلم به طلبگی نمیخوره و خیلی‌ها اینو می‌گن اگه هزار بار بمیرم زنده بشم باز همین راه رو انتخاب میکنم. چرا؟ چون که به نظر من این راه یه میانبره ولی خب دیگه هرکسی نمی‌کشه و هرکسی فضای خانواده‌اش به این درد نمیخوره. البته نه اینکه تنها راه همین راه هست. ولی به نظر من سریع‌ترین راه برای هرکسی که بخواد هست. ولی خب به جز طلبه شدن هم میشه. اگه

و... پیش میاد. ان شاءالله اگه خدا کمک کنه این بحث رو هم دنبال می‌کنم. ولی تو این چند ساله تا جوونم دوست دارم در اولویت اول اینجا درس بدم و اگر هم نشد جای دیگه درس بدم.

سخنرانی هایی که برای بچه ها میکنید خیلی جالبه و واقعا بچه ها تو ذهنشون میمونه و تاثیر گذاره براشون. آیا زمان زیادی صرف فکر کردن به این موضوعات می کنید؟

- توی برنامه درسی خودم من یه روزی رو گذاشتم برای همون سخنرانی ای که برای شما تو نمازخونه در سه شنبه ها می‌گم و تیکه هایی هم که تو سخنرانی ها میاد خودشون یهو میاد. البته بعضی مواقع من شوخی هایی می‌کنم که بالاتر از سن شماست. مثلاً من یه جایی صحبت می‌کردم بهم میگفتند که شما شاگرد آقای قرائتی بودید؟ بعضی جاها هم صوتی دادیم. مثلاً. ولش کن اصلاً نمی‌گم...

من خالی بودم و عنایت اهل بیت علیه السلام بود که من به زندگی برگشتم. لفظ «برادرا» از ظاهر عمق پیدا کرد یعنی قبلش یه حالت مذهبی داشت ولی تو اون اردو وقتی انس گرفت دیدیم که این لفظ برادرا که می‌گیم با یه انس بیشتری و به معنای همون برادرهای کوچک و بزرگ می‌گیم. حتی کلیپش رو هم ساختن که می‌گفتیم برادرا استاد ما فرمود: خاک تو سرتون.

آیا در سال های آینده میخواهید همین معلم ورزش باشید یا خیر؟

برادرا! من یکی از اصول زندگی طلبگیمه. اولاً بذارید بگم که نظر من درباره شغل یعنی انجام وظیفه است یعنی به عنوان پول و ثروت و... انتخاب نمی‌کنم یعنی مثلاً بهم بگن فلان تومن بهت می‌دیم و برو پرسنل هتل بشو من نمی‌رم. راستی چون می‌گن که از طریق معلمی میشه تاثیر گذاشت خیلی دوست دارم که در قالب یک درس بهتر روی شما تاثیر بذارم و حتی حاضرم نیم سال به صورت مجانی به شما درس بدم. البته تا زمانی که مجردم چون بعدش بحث های کفالت

یکی از جذاب ترین خاطره هاتون رو در زمان دانش آموزی رو میفرمایید؟

ما یه خاطره داریم در زمان دانش آموزی و تقلب. ما یه رفیق داشتیم از این بچه های سربه زیر. حرف ما هم روش تاثیر داشت. یه سوالی بلد نبودم بعد بهش فهموندم از دور که من این سوال رو می خوام، بعد هیچی نگفت و من هم عصبانی شدم که مرد حسابی یعنی چه و.... بعد آخر سر که داشت رد میشد یه صد تومنی پاره انداخت جلوی من. بعد باز کردم دیدم که به به قشنگ جواب رو نوشته و من هم از روی اون بنده خدا نوشتم و رفتم.. کلام آخر و اگر توصیه ای دارید به بچه ها بفرمایید+ برادران نیم ترم اول گذشت. مارو حلال کنید معلوم نیست بعدا هم پیش شما باشیم(گریه های مصنوعی بچه ها) نکته دوم اینه که یکی از بزرگان رو رفتیم پیش ایشون و ایشون گفت برادران من به همه چیز دنیوی که میخواستم رسیدم. همه ی اینها یه طرف و لبخند امام زمان(عج) یه طرف. یه روز یکی از اعضای خانواده ام ازم پرسید که هدفت از زندگی چیه؟ من هم گفتم لبخند امام زمان(عج)^۱ اون

بنده خدا هم گفت همین؟ من هم گفتم همین و تمام. ان شاء الله که جوری زندگی کنیم که لبخند امام زمان و حتی سربازی ایشون نصیب حال همه ی ما بشود.

استاد خیلی ممنونم که برای ما و نشریه ی سه نقطه وقت گذاشتید

یاعلی مدد



پله‌هایی از جنس شهادت



گروه محتوا و متن دهه شهادت
دوره ۱۰

بیشتر متوجه فاصله‌ی مان از شهدا میشدیم... مثل فاصله پله‌ها...! این فاصله را زمانی فهمیدم که سرمای استخوان‌سوز بهمن از درزهای اتاق می‌آمد و گونه‌هایم را سرخ می‌کرد، همان زمان که عود پر دود تمام فضای کوچک خلایق را پر کرده بود و سردرد لاعلاج، همان سردرد که هنگام نوشتن آن سیاه‌نامه داشتم. خودکار آبی کیان این بار مشکی می‌نوشت و کاغذ آ پنج سفید را سیاه می‌کرد، کثیفی روح

دوان دوان از پله‌های پرفاصله اتاق خلایق بالا رفتم، هرچه بالاتر می‌رفتم فاصله پله‌ها هم بیشتر می‌شد، البته نه، من بیشتری فاصله را می‌فهمیدم، وگرنه فاصله همان فاصله گذشته بود، انگار این خاصیت بالا رفتن بود که فاصله را بیشتر نشان می‌داد. دور هم جمع شده بودیم که کمی به شهدا نزدیک بشویم و آنها را بشناسیم... اما هر چه طبقات بهشت را در جست‌وجویشان بالا می‌رفتیم

در آینه‌ی آ ۵ وارد پاکت‌نامه می‌شد، و پاکت‌نامه‌ای مرموز که قرار بود هیچکس آن را نخواند، نامه‌ای بی مخاطب، شاید هم نامه‌ای از من به من. داشتم پاکت را تا می‌کردم که وصیت‌نامه نوید صفری را پیش رویم دیدم و تاکیدش به زیارت عاشورا، ناگهان دلم رفت کربلا، میان گودال قتلگاه...، قصاب را می‌بینم، زانویش را روی سینه گوسفند گذاشته و کارد برآتش را تیزتر می‌کند، مدتی است که بغض گلوئی چمران را گرفته و حالا گونه‌های خیس اشک، کجا بودی چمران ظهر عاشورا؟

باران تند می‌شود و این بار دوا بر همزمان می‌بارند، اشک‌های مادر مجید را روی تصویر می‌بینم، مجید قربان‌خانی، همان که الگویش حرب بود، حضرت حر، نمی‌دانم چرا هر مسیری که می‌روم باز هم به کربلا می‌رسم، بگذریم، فقط از خدا می‌خواهم، بهتر بگویم، مانند مجید بربری از خدا می‌خواهم آدم شوم، مثل حر. میان همین خواهش‌هایم، نمی‌دانم چرا، ناگهان لبخند احمد کاظمی را می‌بینم، همان خنده آرام، آرام آرامش دهنده، من این خنده را جایی دیده‌ام، آری،

صدای خش‌دارش از هرچه بگویی لطیف تر است، خلیلی را می‌گویم، همان که خنده‌اش را دیده بودم، همان آرام آرامش دهنده. و نمی‌شود، از علی خلیلی بگویم و نگویم از امر به معروف، علی هم مثل حسین در راه امر به معروف و نهی از منکر شهید شد، و باز هم حسین، علی ناموس خود را میان حرامی‌ها ندید، اما حسین، اما زینب، اما رقیه، اما سربریده، و اما نگاه، و باران اشک ذوالجناح. چه سری است که هر شهیدی به او می‌رسد؟ به راستی که عاشقان او خود معشوق گشته‌اند، علی هم مثل حسین در راه امر به معروف و نهی از منکر شهید شد. یکی در کربلا و دیگری در تهران، یکی عاشق و دیگری معشوق، و اگر عشق این است، چه خوش گفت آن بهشتی مظلوم که «جوانان، عاشق شوید» که من عشق را در مظلومیت حسین وار بهشتی دیدم و باز هم حسین، تنها، غریب، بی‌یاور، و مظلوم، میان گودال شلوغ، صدای هلهله نه قاسمی نه اکبری نه هری نه جعفری و نه حتی عباس، حسین تنهاست..

روزها از پی هم می‌گذشت و من هر روز فاصله پله‌ها را بیشتر حس می‌کردم،

گرمای صدای آوینی را شنیدم که «شهدا رفته‌اند و ما مانده‌ایم»، آری به راستی ما مانده‌ایم و حسرت، حسرت‌های بی پایان، اما حالا دیگر آوینی خود نیز در جمع رفقای شهیدش است، و شهدا رفته‌اند و ما مانده‌ایم را من باید بگویم، ما باید بگوییم. آری شهدا رفته‌اند و ما مانده‌ایم با عطر دودی که جای نرگس را گرفته، ما مانده‌ایم با حاله‌ای از ابهام که جلوی خورشید را گرفته، داشتم می‌گفتم شهدا رفته‌اند و ما مانده‌ایم که ناگهان آوینی ادامه داد «اما حقیقت این است که زمان ما را با خود برده است و شهدا مانده‌اند» زمان، این ماییم که در زمان گم‌شده‌ایم، آری ما گم‌شده‌ایم..

گم‌گشته‌ی من، در کارگروه من، همین من است. و منی که حالا در میان سیم‌خاردهای نفس گیرافتاده‌ام، حالا هوای خلایقیت، اصلاً چرا خلایقیت؟ این همه حسین حسین گفتیم که بگوییم خلایقیت...؟! حسینی است، اینجا! حسینی شهدا!

حالا هوای حسینی از همیشه گرم‌تر است!

حالا هوای حسینی از همیشه گرفته‌تر است!

مثل فاصله‌ام با شهدا، با خود گفتم شاید خاصیت تهران است، خاصیت شهر است که انقدر پله‌ها باهم فاصله دارند، انقدر با شهدا فاصله دارم، که چهره‌ی زیبا و به قولی امروزی بابک نوری را پیش رویم دیدم، اهل رشت بود اما کاملاً غرق امروز و امروزیات به نظر می‌رسید، قیافه‌اش به نوعی جذاب و فریبنده بود، اما او هم در نهایت شهید شد، او شد علی اکبر زیبای حسین، و بازهم حسین، اما چه آمد بر آن صورت زیبای علی اکبر؟ چه شد آن قد رعنای، چه شد آن چشمان مست، یوسف حسین را اربا اربا راهی کنعان کردند، اما حسین فرصتی برای یعقوب‌وار گریستن نداشت، هنوز گونه اش خیس دست‌های بریده‌ی عباس بود، خیس مشک تیرخورده، خیس امید برباد رفته، ای باران، بر این چشم‌های خونین، بر این خک‌شیده لب‌ها، بر دل چشم‌انتظار رباب، ببار، که تو آبروی عباسی، که شش‌ماهه در خیمه‌ها تشنه است، اما حسین، فرصتی برای یعقوب‌وار گریستن نداشت..

بعد از جریان سیاه یاس و ناامیدی دررگ‌های یخ زده‌ام که از شدت سرما و خستگی خشک شده بود، ناگهان

انقدر گرفته که حتی آسمان دیده نمی‌شود... اما دیده‌بان آسمان... همان که نیازی به ارائه‌دهنده نداشت! آرام می‌آید و با همان آرامش همیشگی‌اش آسمان را نشان می‌دهد... محو آسمان شده بودم که خود را در مینی‌بوس می‌بینم...! مقصد معراج است! اما ما زمین‌گیران را چه به معراج... رسیدیم به میعادگاه... همان محل قرار... همانجا که آن‌ها منتظرمان بودند... دور شهدای گمنام حلقه می‌زنیم... اسامی شهدای یکی یکی خوانده می‌شود... یقین دارم آنها هم دور هم جمع شده بودند! چمران و آوینی و خلیلی و قربانخانی در کنار هم بودند. و باقری اندکی آن طرف‌تر، دوربین به دست از میان آسمان، خلوت ما را به تماشا نشسته بود... نگاه عجیبی داشت... امسال نگاهش با سال‌های گذشته فرق داشت! بعد از بدرقه زین‌الدین و صدرزاده و حاج قاسم و محمدخانی و پاشاپور حالا وقتش رسیده...!

چشم‌ها را بستیم... رای‌گیری و... حسن باقری!

چمران مناجاتی با محبوب کرد و آوینی بار دیگر قلمش را رقصاند و این‌بار

باقری را بدرقه کردند...! به‌راستی که، گشتیم و گشتیم و گشتیم... اما در نهایت او ما را پیدا کرد... شکر خدا که انتخاب شدیم! توسط او...!

حالا ما مانده‌ایم و حاجت‌ها و تمناها... ما مانده‌ایم دست دیده‌بان که از آن اوج آسمان دست ما را بگیرد، ما، انتخاب شده‌ایم، انتخاب شدگان آسمان..

روزها از پی هم می‌گذشت و من هرروز فاصله پله‌ها را بیشتر حس می‌کردم، مثل فاصله‌ام با شهدا، با خود گفتم شاید خاصیت تهران است، خاصیت شهر است که انقدر پله‌ها باهم فاصله دارند، انقدر با شهدا فاصله دارم، که چهره‌ی زیبا و به قولی امروزی بابک نوری را پیش رویم دیدم، اهل رشت بود اما کاملاً غرق امروز و امروزیات به نظر می‌رسید، قیافه‌اش به نوعی جذاب و فریبنده بود، اما او هم در نهایت شهید شد، او شد علی اکبر زیبای حسین، و بازهم حسین، اما چه آمد بر آن صورت زیبای علی اکبر؟ چه شد آن قد رعنا، چه شد آن چشمان مست، یوسف حسین را اربا اربا راهی

مانده‌اند» زمان، این ماییم که در زمان گم‌شده‌ایم، آری ما گم‌شده‌ایم..

گم‌گشته‌ی من، در کارگروه من، همین من است. و منی که حالا در میان سیم‌خاردهای نفس گیرافتاده‌ام، حالا هوای خلایقیت، اصلاً چرا خلایقیت؟ این همه حسین حسین گفتیم که بگوییم خلایقیت...؟! حسینیّه است، اینجا! حسینیّه شهدا!

حالا هوای حسینیّه از همیشه گرم‌تر است!

حالا هوای حسینیّه از همیشه گرفته‌تر است!

انقدر گرفته که حتی آسمان دیده نمی‌شود... اما دیده‌بان آسمان... همان که نیازی به ارائه‌دهنده نداشت! آرام می‌آید و با همان آرامش همیشگی‌اش آسمان را نشان می‌دهد... محو آسمان شده بودم که خود را در مینی‌بوس می‌بینم...! مقصد معراج است! اما ما زمین‌گیران را چه به معراج... رسیدیم به میعادگاه... همان محل قرار... همانجا که آن‌ها منتظرمان بودند... دور شهدای گمنام حلقه می‌زنیم... اسامی شهدای یکی یکی خوانده می‌شود... یقین دارم آن‌ها هم دور هم جمع شده بودند! چمران

کنعان کردند، اما حسین فرصتی برای یعقوب‌وار گریستن نداشت، هنوز گونه اش خیس دست‌های بریده‌ی عباس بود، خیس مشک تیرخورده، خیس امید برباد رفته، ای باران، بر این چشم‌های خونین، بر این خکشیده لب‌ها، بر دل چشم‌انتظار رباب، ببار، که تو آبروی عباسی، که شش‌ماهه در خیمه‌ها تشنه است، اما حسین، فرصتی برای یعقوب‌وار گریستن نداشت..

بعد از جریان سیاه یاس و ناامیدی در رگ‌های یخ زده‌ام که از شدت سرما و خستگی خشک شده بود، ناگهان گرمای صدای آوینی را شنیدم که «شهدا رفته‌اند و ما مانده‌ایم»، آری به راستی ما مانده‌ایم و حسرت، حسرت‌های بی پایان، اما حالا دیگر آوینی خود نیز در جمع رفقای شهیدش است، و شهدا رفته‌اند و ما مانده‌ایم را من باید بگویم، ما باید بگوییم، آری شهدا رفته‌اند و ما مانده‌ایم با عطر دودی که جای نرگس را گرفته، ما مانده‌ایم با حاله‌ای از ابهام که جلوی خورشید را گرفته، داشتم می‌گفتم شهدا رفته‌اند و ما مانده‌ایم که ناگهان آوینی ادامه داد «اما حقیقت این است که زمان ما را با خود برده است و شهدا

و آوینی و خلیلی و قربانخانی در کنار هم بودند. و باقری اندکی آن طرفتر، دوربین به دست از میان آسمان، خلوت ما را به تماشا نشسته بود... نگاه عجیبی داشت... امسال نگاهش با سال‌های گذشته فرق داشت! بعد از بدرقه زین الدین و صدرزاده و حاج قاسم و محمدخانی و پاشاپور حالا وقتش رسیده...!

چشم‌ها را بستیم... رای‌گیری و... حسن باقری! چمران مناجاتی با محبوب کرد و آوینی بار دیگر قلمش را رقصاند و این بار باقری را بدرقه کردند...!

به راستی که، گشتیم و گشتیم و گشتیم... اما در نهایت او ما را پیدا کرد... شکر خدا که انتخاب شدیم! توسط او...!

حالا ما مانده ایم و حاجت‌ها و تمناها... ما مانده ایم دست دیده بان که از آن اوج آسمان دست ما را بگیرد، ما، انتخاب شده ایم، انتخاب شدگان آسمان...





راهیان لاله‌های نور



دوره ۳۰
امیرحسین صدیقی

پیش رو؟ نه. به این معکوس زیبا فکر می‌کنم که چند روز بعد از نیمه شعبان، شده است نقطه شروع ما. به بیست و یک و دوازده و ما که هنوز گیر همین ۱ و ۲ کردن ها هستیم. گیر همین بچه بازی ها و کودکی ها، نمی دانم این اعداد خرد و ریزه ی ما در مواجهه با لانه های نور قرار است به چند و چون بدل شود، نمی دانم. فعلا که غرق همین اعداد پوچم، اتوبوس به راه میفتد، من از تابش سخت نور جدا می شوم و آقای فرشی فریاد می زند «برای اینکه سالم بریم و برگردیم صلوات..» تا به حال این تن صدا را از

صدا؛ صدای همهمه های قابل شناسایی، صدای تند رادیو، قریشی دم در اتوبوس ایستاده و فریاد می زند «راه آهن دونفر..». انتظار و آفتاب، آفتاب تندی که مستقیم به شیشه عرق کرده اتوبوس می تابد و لای شیارهایش بچه ها را می بینم. کمتر از دوساعت مانده به حرکت قطار و منتظریم؛ ترس داریم از نرسیدن..

اما من میان این همه همهمه، به چیزی فکر می‌کنم. به شرطی که سرگم کردن همین درهای خودکارها با بچه ها بستم؟ به انتهای سریال پوست شیر؟ به چهارشنبه سوری و عید و رمضان

آن بزرگوار نشنیده بودم، گوییا قرار بود رنگ‌های تازه‌ای را حس کنیم، آدم‌های سبز رنگ را..

در قطار جا گرفتیم. کوپه‌ها شدند اصالت‌های چند دقیقه‌ای و بعد پراکنده شدیم در بی و در و پیکر کوپه‌ها. بازی کردیم، ذکر گفتم و چشم‌تر کردیم و سینه‌سوزان‌دیم، در سر و کله بعضا کچل یکدیگر زدیم و گاه، احيانا به اشتبه بحث‌هایی پیرامون علوم انسانی هم کردیم، به هرحال از دست آدمی در می‌رود دیگر، لا به لای برنج‌ها هضم نشده و مرغ به قول اساتید مطلوب قطار! خاموشی که نه، حرف بود و حرف و بعد سرد بود و بعد درهایی که باز و بسته می‌شوند و آدم‌ها که در خود می‌پیچیدند و باران، باران که تبلور این همه خوبی بود. نعمت می‌بارید خلاصه حوالی اذان صبح، باران که تند می‌بارید و ما که در سرمای سرد می‌دویدیم و چیزی به سر کشیده، ترس داشتیم از خطای مسح عاشقانه مان که مبادا تر و شود و در رضای خودش جایی جز چشم‌اشک باران کنیم؛ چندی بعد از نماز ساده مان، سوار قطار شدیم، مه غلیظی همه دیدم را پر کرده بود از ذوقی سبز،

زمان همان‌جا متوقف می‌شد. اما ما راهی بودیم، راهیان‌ش. آرام آرام میان مه آرام گرفت، به اندیمشک رسیدیم؛ مقصد اتوبوس سفید رنگ نمزده، دوکوهه بود..

دوکوهه خیس باران بود، قدم می‌زدیم و حاج کاظم خبر می‌داد. همت، همت، دور و همت، ما هیچ و بودیم و نگاه. دور تا دور حسینه پر بود از عکس شهدا، در چشم هر کدام انگار انعکاس نور پیدا، زلالی یک اشک بی انتها، چند نفرشان به دوربین نگاه می‌کردند؟ نکند جای دیگری بود اعداد؟ مردی میانسال با صدایی که طنین عجیبی داشت از دشمن برایمان می‌گفت که نشناختیمشان، که نفهمیدیم آن هم ظلم را؛ از خون رنگ حرف‌ها به دیوارهای سفید حسینه پناه بردم. چند رزمنده، چند شهید به همین دیوارها تکیه کرده، مناجات خوانده و سبز چکیده بر همین زمین؟ وقت این حرف‌ها نیست، صحیفه‌ها را، مناجات را، نمی‌دانیم؛ چند کلمه برای خدا باید می‌شدند جمله‌ها و مفهو، مفهوم باید اشک می‌شد. داشتیم چشم‌هایمان را به بی‌اشکی عادت می‌دادیم، خون خشکیده این مقدس دیوارها، اشک

بزرگی که در همان اوج گرما و ظل آفتاب، سر آوردن پنکه دعوا می کرد به زیردست ها. چشم بستم و همت مهربان را عرق ریزان دیدم پیش رویم. فکرکن همت باشی، در مسیر خورشید چکه چکه بباری که نه از گرما، شرم بباری که من جایم در همان چادرهای پایین است، میان زیردست هایی که عرق پیشانی شان با غذایشان یکی می شود..

شهید باقری خودش صدایمان زد به فکه اش، می خواهید برید شهید آوینی را ببینید؟ خب قبلش بیایید شهید خودتان را ملاقات کنید در فکه، اگر دل شما برای «دل می زنم به دریا، پا می دارم تو جاده..» تنگ نشده دل ما که حسابی تنگ است. بیایید؛ بیایید اینجا و در قبرهایی که شهدا خود به دست هایشان کردند نمازی بخوانید. شاید سجاده خاکی، کمی شهیدانه نماز خواندن یادتان بدهد.. رفتیم، پرچم سفید قشنگمان بالای سر راوی برافراشته بود و سرپایین انداخته بودیم از خجالت دیده بان نازنینمان. شهید باقری از همه متفاوت تر بود. غریب تر و آشنا تر. حسن آقای باقری میان آن همه عاشق، عاشقی عاقل

می خواستند برای جاری شدن، اشک. ما نشمردیم اذکار و اعداد را. داشتیم عقب می ماندیم. لبهامان باید تکان می خوردند زیر خشکی باران. وقتش بود..

کات می خورد به صبحگاه، متوسلیان؟ ای آقا. سه ضرب دویدن و این حرف ها؟ مرد تن صدا بالای صحنه اول، حالا بدل شده بود به فرمانده. دعای فرج و سوره عصر را سه ضرب می خواندیم و چاله های خیس یخ را قدم می زدیم، داشتیم وضو می گرفتیم که با دوچرخه آبی اش از کنارمان رد شد سردار، لباسی ساده و درجه ها کنده. محو تماشایش بودم و معلم ها به هم طعنه می زدند که «چنگال..» می شنیدم که به هم می گفتند «سرداره، سردار عسگری..» کمی از نماز گذشته بود که کنارمان نشست و از جبهه و دوکوهه گفت؛ از پزشک نابغه و پولداری می گفت که جایش در گردان نبود اما هرچه اصرارش می کردند به برگشت بیشتر به خط مقدم نزدیک می شد و میان گریه هایش، اول شهید گردان شد سید حسن. گله کردیم و گفتیم سردار، آمدیم دوکوهه. از همت نمی گویی؟ گفت. از روزهای سخت و سوزان دوکوهه گفت و همت

بود..

نمی دانی چه حالی دارد روی شنی تانک، کنار قتلگاه دیده بان آسمانت بنشین و برای خورشید پشت ابرش آل یاسین بخوانی. نشنیدی صدای سبز موسی میان آن همه خاک را دیگر. نشنیدی.. در راه میشدای بودیم و اذان زیبا و محو مغرب پشت خورشید، چند دقیقه پیش میان تند بادهای مرزی شنیده می شد. در فکر بودیم که می گذارند از مرز رد بشویم یا نه که دیدیم آقای مرادیان پیش قدم شده و با سنگ های پاک کف جاده نماز جماعت ساده و سبزی به راه انداخته. مگر چندبار پیش می آید روی آن خاک و سنگ ها نماز بگذاری؟ فرصتی نمانده بود. مرز داشت باز می شد..

صدای تیر، صدای موج انفجار، صدای ترکش خمپاره، صدای نفس نفس زدن، یا علی و یا زهرا گفتن.. میشدای رزمایشی سوزان آماده کرده بود برای ما ساده دل های لرزان و ما، تازه داشتیم حس می کردیم صدای تند اعداد را، صدای زخم و خون را، شب اول بود این، راه طولانی است.

ظهر فردا به طلایه رسیدیم. برای طلایه شاید بیشتر از همه جا ذوق

داشتم. همان سه راهی عاشقانه که گوییا منبع نور بود؛ سه راهی شهادت. وارد که شدیم همه چیز عجیب آشنا می نمود. سبزپوشان با آغوشی باز راهیمان می کردند و یاد سوره واقعه اش می افتادیم. شربت را که خوردیم، به انتظار آقای احمدیان نشستیم زیر آفتاب.

صحبت هایش را با چندسوال شروع کرد، چه اتفاقی توی جنگ ۸ ساله افتاده که امامزاده هاش مونده؟ جنس این خاک شور و گرم چیه که دختر دانمارکی مهبوتش میشه و شهادتین گویان از جا بلند میشه؟ چرا طلایه؟ حرف هایش صداقت خاص و مغمومی داشت. «جنگ چیز قشنگی نیست.

میون این زمین سفت و این

آفتاب سخت چی دیدید که موندید؟ چرا انقدر دلتنگش می شنید؟» «به خدا قسم سخت ترین کار اینه که مجبورتن کنن روزی سه چهاربار بیای و قصه زمین خوردنت کنار رفیقات رو تعریف کنی. به کوچه ای که بر رخت جسارت شد، تمام عمر نمی کنم از آنجا گذری..» از شب سخت عملیات گفت، از کاری که گره خورده بود و تنها راه وصال به مجنون طلایه ای که شکست خورده

بود، لانه نور. ایستادیم و زیر آفتاب محبتش شرم باریدیم، دلم گرفت که خاک ها جاذبه شان را نشانم دادند. مشتی خاک برداشتم، آبرودارم کرد. سینه زدیم؛ کسی گفت «اینجا کربلای ایران است» لبخند زدم، به خود بالدیم. من کربلا داشتم، زائرش بودم..

پرسیدم «نهار چیه؟» گفتند «قیمه..» امروز همه چیز بوی حسین می داد. ای به قربان قبله اش که امروز ۲۳م است و انگاری ۱ و ۲ کردن های ما به ۳ رسیده. حسین جانم می گویند «تا سه نشه بازی نشه..» ما که کار گناهانمان مدت هاست از ۳ رد شده است. ولی بگذار بازهم چشمک بزیم و دروغ بگوییم به خودمان. بگذار سرمان را بالا بگیریم و بگوییم این بار را هم فرصت بده، فرصت بده تا دستت بگیریم. تا عاشقانه مهدی ات را انتظاری بکشیم. بگذار لا به لای این همه نور از اعداد پوچ بگذریم. حسین جان عمری نیست ها. نگذار ما هم بشویم همان پیرمردهایی که انتهای تاریک روشن هیئت هایت می نشینند و افسوس می خورند. فرمایدت می زنند شب های ماه رمضان که حسین جان، تورو به خدا. که دلشان تنگ ذره ای از نور

بود. به قولی که به همت داده بودند برای باز شدن این دژ وفادار ماندند. چه کسی می خواهد این سنگر را ول کند؟ کجا را رها کند؟ اشک های روی قبضه آر پی چی را دیدی؟ دشمن منور می زد، ستون می نشست و ذکر می گفت. ضبط کوچک آن شهید همه چی را حفظ کرده بود، وقتی آقای احمدیان با خوشی گفت «خط شکسته شد» آرام گرفتم. که شنیدم به مردم پشت لب تاب گفت «لحظه شهادتشو بیارین..» دنیای روی سرم خراب شد، صدای آخ گفتنش لا به لای همه تپه های سوزان خاموش نشد. آتش به جان ها کشید؛ صدای ناله دختر و پسر و پیر و جوانی که تا دوکوهه می رفت و بر نمی گشت. این کوه ها، این خاک، حافظ صداهاست. کدام صدا؟ صدای سبز امام (ره) وقتی رفت تا دشت مجنون. وقتی چشم های همت از اشک سرخ بود که بچه هایم گیر کرده اند در مجنون. فرمان که داده شد، تکلیف مشخص شد؛ همت سمت آب رفت، که برگردد؟ نفت باشید به هرچه دنیاست و قایق ها را در سرمای سرد آب آتش زد. فرمان شوخی نبود. لیلا، مجنونش را می خواست. در طلائی هرطرف را که نگاه می کردی نور

نگاهت به روی خونبی غلیظ است،
 نجوا می کنم به دل زیرلب: «من به
 هم ریخته ام کاش که درهم بخری...
 گذری هم که بیایم تو ز من می گذری...»
 ما گنهکاریم مگر نه؟ گنهکاریم و دل
 داریم. «نگاه دار دلی را که به برده ای
 به نگاهی» که چشم اگرچه تاب نمی
 آورد ببیند و خیره شود مستقیم به
 خورشید نگاهت، مثل همین خورشید
 سوزان نهر خَین. آری؛ والله این تابش،
 تابش تهران نیست. این خورشید
 انعکاس سفینه النجات است در سر
 و روی ما سوخته دل ها. چشم و گوش
 که باز کنی و از خیال های شیرین و
 سبزت بیرون بیایی در این جغرافیای
 عاشقانه. می فهمی خورشید قشنگت
 چشت ابر است و حالا نسیم نابی
 بر پیشانی خیس از عرق می وزد.
 چفیه را می بندی و به حاج حسین
 یکتا گوش می کنی که تو را با صدای
 دوست داشتنی و رهایش نشانده روی
 یک از سکوهای کنار خین و حوالی
 شلمچه، او هم دارد تصویرها می سازد
 در ذهن الکنمان. کربلای ۴ لو رفت و
 معبر کربلای ۵ نمایان و ترس صدام...
 پرچم امام بالا رفت و سر صدام بالای
 دار، آسمان روشن شد. چه تصویری

میسازی حاج حسین، روشن از چه؟ از
 منور، گوشم سوت می کشید. چه می
 گویی؟ تیربار این ساحل این سکوهای
 خوشگل لبو شد، لبواز خون... عجیب
 مردی است این حاج حسین خون
 گرم. با زبان و لحن قشنگ و ساده
 اش با خدام شوخی می کند. «قربونت
 برم که فهمیدی که نفهمیدی...» یا
 به خدامی که تازه از تعریف شهدای
 زنده خوششان آمد بود گفت «صورت
 هاشون سیاه سوخته شده، از آفتاب
 که برن شهر بازیافت می خردشون...»
 می خندیدیم به زیبایی گفتارش. حاج
 حسین شناخته بود ما را. و تو چه می
 دانی از این مای ساکن سکوها؟ حاج
 حسیم یادمان انداخت هویت را. که ما
 دختر فراری هاییم و پسر فراری ها. که از
 دنیای اعداد پوچ و زرد فراری هستیم ما.
 از اعماق خاموشی ها و خفگی ها پناه
 آوردیم به نورانی لانه ها. نور است، جز
 نور نیست میان دو دست خدا که من
 فرار کردم و آمدم میان دو دست تو...
 در اتوبوس ذوالفقاربه که بودیم حرف
 های آخرش مدام می پیچید توی
 گوشم؛ «دختر پسرای دیگه می دونین
 کجان امشب؟ چهارشنبه سوری نه؟
 اینام چهارشنبه سوری داشتنا. فقط

نه تو این حال، تو این فاز و فضا. چیه می گین؟ سرخی تو زردی من؟ می دونین چی گفتن؟ آتیش داغ عراقیا دم نهر خین برای من، این زندگی مال شما. از آن شما. حرف هایش که تمام شد، چشممان را راهی فراتی کرد که مهریه مادرمان زهرا بود. سر که بالا آوردیم ای خدا. مهدی بود و مهدی بود. مهدی (عج) بود که در انعکاس زهرا (س) غروبناک، بر دل ما می تابید. کاش ساعت ها، اعداد مقدس ساعت همین لحظه از کار می افتادند. می ماندند و ما فراری از ساعت ها، نور مهدی بر دل را سخت می گرفتیم. ای دریغا اما! که نشد، که نشد، که نشد. شب چهارشنبه را در ذوالفقاریه کنار حاج آقا صادقی و خانواده با محبتش گذراندیم، مرد شوخ و مهربانی که تمام زندگی اش را گذاشته بود برای همین خاک، همه چیز را رها کرده بود و با خانواده اش پناهنده شده بودند. پناهندگان نور..

صبح را بعد نماز با حلیمی دلچسب سر کردیم و هیهات از حلیمی نمکی که قبل از آمدن شکر تمامش کردم. «نمی دانم که می باشم کجا بودم کجا هستم..» به زیر لب راهی ارونند شدیم روز یکی مانده

به آخر و آقای احمدیان نازنین آنجا را هم برایمان پر کرد از خاطرات سبز. بلندگو های ارونند پر بود از صدای گرم سید مرتضی و ما بلندگو به بلندگو می دویدیم تا برسیم به صحبت هایش.. «گریه اوج سرمستی است» «آسمان بی مرز، عقل اینجا حجاب خورشید می شود..» «اینان، مجذوبانِ دلباخته ی تو..» میان صحبت های حاج آقای احمدیان دختر بچه ای که لباس قرمزی به تن و سربندی سبز به سر کرده بود مدام با صورت پدرش بازی می کرد و با دقتی ظریف نگاهش می کرد، مدام سر پدر را در بغل کوچکش می گرفت و آواهای نامفهومی سر می داد که بابا! نگاهم کن! من بازمانده تلاش های بی وقفه همین ها هستم و حالا راحت کنار تو سربند سبز به سر بسته ام و می خندم و مثال پروانه دورت می چرخم. دختر بچه در میان حرف ها و پرچم ها بی توجه به همه با صدا می خندید و هوا را بغل می کرد، نکند دخترک چیزی می دید؟ «ماه من از تو چه پناهی گاه یادت می کنیم، نا خود آگاه یا آگاه یادت می کنیم..»

چیزی نمانده بود به پایان سفر، اعداد بزرگ تر و بزرگ تر می شدند و ما هم

داشتیم دست و پا زنان، چیزهایی یاد می گرفتیم، چشممان انگار داشت، خویی می گرفت با نورها. نوید باران دادند و از طرفی خبر بد به شلمچه نرسیدنمان. من اما، حال دیگری داشتم. تا برق رعد را دیدم، قبل از صدایش دراز کشیدم روی خاک گرم ذوالفقاریه. بعد ابر بود. ابرپراز تصویر بود. آن وقت همانطور که دراز کشیده بودم باران به گوشه دو چشمم بارید، و من آشنا شدم با طراوت شهادت... غریب است اگر بگویم سفرمان تمام شد نه؟ باقی راه دیگر پایگاه بود و فلاولی نافرجام بود و رود بود و قطار، ه صبح فردایش تهران و ما و هزار حرف ناگفته. ماه هنوز آن بالا بود و به خورشیدی می تابید که اندکی پایین تر لحظه قشنگ فجر را نفس می کشید. نماز صبح را که خواندیم دلم تنگ بود برای دعای عهد خواندن، العجل العجل های هرروزه و آل یاسین. سوار بر اتوبوس، از خیابان های خلوت تهران گذشتیم و هرکس در حال خودش بود. یکی من لی غیرک می خواند. چند نفری انتهای اتوبوس با صدایشان به هیبت زنی سالخورده درآمده بودند و صدای حاج کاظم هم در آمد کله سحری..

میان آن همه صدا و داد و فریاد پوچ صالحی را می شنیدم که با لحن همیشگی اش چیزی جدی می گفت. «بدبخت شدیم، بیچاره شدیم، بی شوخیا! تموم شد...» درست می گفت، ما دوباره خاموش نشین ظلمت شده بودیم، مغروق تاریکی ها.. حالا یک هفته می گذرد از چشم بستن و گوش سپردن به نسیم خنک ارونند و خورشید سوزان خین. از سه ضرب دویدن و خیس آب شدن زیر باران تند دوکوهه تا در چشم لرزان همدیگر نگاه کردن در تاریک روشن رزم شب میشداق. حالا برگشته ایم به زندگی هامان. هرکدام گوشه ای پیدا کردیم و در آستانه ی سال نو دوباره یکنواخت شدیم و سرگرم دل مشغولی های هرروزه. اما هنوز نور هست، خورشید می تابد، ما هنوز خوشبختیم، زائر بودیم، کربلایی شدیم، کربلایی های پشیمانی..

کفش‌ها در امواج باد



سید محمدصادق حسام‌زاده
دوره ۳۰

زمستان است، سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت
سرها در گریبان است و شاید هم عصا تو ی گلوهاشان
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را
نگه جز پیش پا را دید، نتواند، که ره تاریک و لغزان است
نمانده بیش‌تر از ده دقیقه تا که ساعت، یک شود یارا
چو پلکی می‌زنی بر هم، گذشته... یک شده ساعت
نگاه من سوی استاد ارکان است
نگاه او هم از اقبال بد سویم
اگر دشنام فرماید و گر نفرین، دعاگویم
که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم
کدامین ره؟ ره نپذیر پایان تا به شیر زمهریر آبان بی‌گرما

■

کسی با تو اگرچه هیچ دشمن نیست
چو چندی خیره مانی روی در روی کسی
-چه بشناسی، چه نشناسی-، خیلی هم ایمن نیست
که عطسه می‌زند بی روی دروایی به رخسارت
ولی عطسه در این لحظه نماد صبر؟ قطعاً نیست
نمانده بیش‌تر از نه دقیقه تا که ساعت یک شود یارا...
هوا بس ناچوانمردانه سرد است
و من که خورده‌ام قیمه، دلم درد است...

■

((به کجا چنین شتابان؟))
(حسن از حسام پرسید)
-« حسن حواس پرتم! چو عُقاب تیزپژان

به وضو گرفتن آ، هان!

که زمان نمانده خیلی به عقابمان ز [استاد] ارکان »

■

معاشران فوری پیچ آب باز کنید

وضوی خویش مبدا به شک دراز کنید

وقت رفت... ای کثیرالشکان

گوش با شک هاتان به شیاطین نکنید

نوبت دوست رعایت بکنید

کرم‌ریزی نکنید

هان! به یکدیگر توهین نکنید

زود از بهر خدا

- یا که استاد ارکان (!) -

همه گیرید وضو

آه این دیگر چیست؟

آب را فین نکنید!

بچه‌ها شوریده می‌خوانند:

فین اندر آب آیینیهی عشقی چسبان است

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است

باش فردا که..

...گویم:

دیر است بچه‌ها

هنگام یاوه و غزل عاشقانه نیست! رفته‌ست وقت...

چون گرفتید وضو

گر که ناهار شما چون من قیمه بوده

نرم و آهسته به بالا بروید از پله

تا مبدا که ترک بردارد

چینی نازک تنهایی این ریح وزان در معده

که ظریفی می‌گفت

هلا! دوام وضو سخت سست بنیاد است

که بادن در دلت تازند و بنیادت براندازند

■

آه آن جا را ببین! تازه حسن بهر وضو برجست

گویمش آهای ای سرمست! لحظه دیدار نزدیک است!

آه.. داری تازه می‌شویی ز خوردن دست؟

(لیک اگر من بیل زن بودم، می‌زدم باغ خودم را بیل)

من که قیمه خورده‌ام

هر لحظه امکان دارد اقامت توی یک بن بست

آبرویم را نریزی دل! ای نخورده مست!

چو پلکی می‌زنی بر هم، گذشته... یک شده ساعت

نمانده بیش‌تر از یک دقیقه تا که ساعت، یک شود یارا...

وز تهی سرشار... جویبار لحظه‌ها جاری

باز هم من دیر دارم می‌رسم چون روزهای قبل انگاری

نرم و آهسته، می‌دوم از پله‌ها بالا

از دلم می‌پرسم: آیا همچنان از باد این ناهار ناچاری؟

من صداهای دلم را می‌شناسم... پاسخش آری‌ست...!

ای خدا...

ای خدا! تجدید کی آورده‌ام در آزمونی؟

لیک در این برهه‌ی بسیار حساس کنونی

در هزاران امتحان، تجدید و افتادن

خوش‌تر است از در وضو تجدید آوردن

وقت رفت است، ولی حال، نباید بیش‌تر از این زمان کشت

-کرده تبریزی پشت-

پشت تبریزی‌ها

غفلت پاکی هست

تا حواسش پرت است، زندگی باید کرد

زندگی خالی نیست

مهربانی هست، سیب هست، [استاد] ارکان در حیات هست

می جَهم توو

(در نمازخانه چه بوی جورابی می آید!)

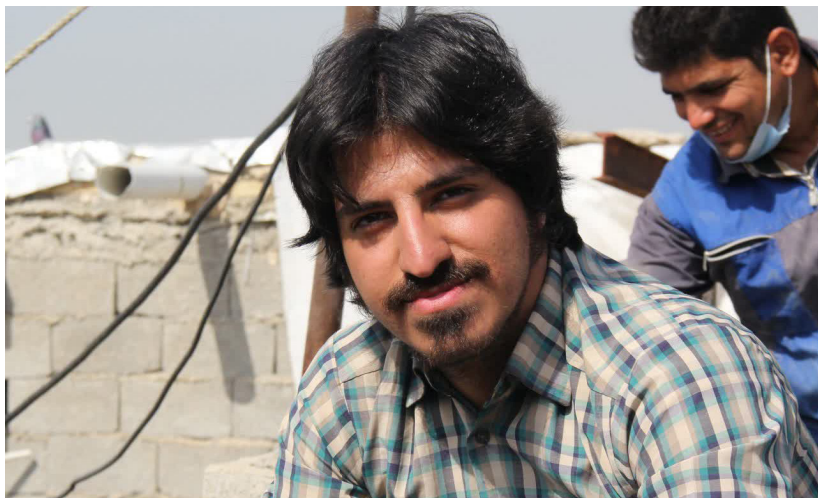
کفش ها جامانده روی زمین، جایشان بر جاکفشی خالی

اندکی بعد نوا می آید از همگان:

کفش هایم کو؟

((چه کسی بود صدا زد [استاد] ارکان؟))





تذکره الاساتید



سید محمدصادق حسام‌زاده
دوره ۳۰

گفتندش: یا مرادیان! در فیش‌نویسی و تحقیق چه دیده‌ای که اینگونه بر آن عاشقی. گفت: ای مریدان! زنهار! که در پژوهش لذتی‌ست که در عفو که هیچ، در انتقام هم نباشد!

در طول ترم، پیوسته با مریدان بر طریق دوستی و ملاطفت بود، چونان که هر کس خیالش از نمره راحت بود، لکن در آخر ترم یاران را سوپررایز می‌فرمود و شکست عشقی پدید می‌آمد.

حسن صدری گوید: شبی در عالم رویا دیدم مولانا مرادیان و مولانا امینیان چیزی را خاک می‌کنند و خندانند،

آن استاد عاشق، آن دانشجوی امام‌صادق(ع)، آن والارده، آن نمره‌نیده، آن درس‌خوان حقوق‌دان، استادنا مرادیان -دامت توفیقاته- از عشاق فیش‌نویسی بود و دل شاگردان از او ریش بود و در هر موقعیتی یادِ روش تحقیق -این درس محبوب- می‌کرد. نقل است وقتی گلستان می‌خواند، بیت آمد:

و گر چل ساله را عقل و ادب نیست

به تحقیقش شاید آدمی خواند

گفت خداوند همه ما را آدم کند، بروید

مثل آدم تحقیقتان را تکمیل کنید.

آن را با درس تنظیم خانواده‌ی مولانا امینیان - حفظه الله - در مخلوط‌کن ریز. گفت: سپس؟ گفت: حالا ما یک داماد داریم. نیش ناکس از صدر تا ته مجلس گشاده گشت و بین مریدان آرامش افتاد. استاد برخاست و بر شقیقه‌ی کسان ابن کسای - ادام الله مشاورته - بوسه زد و فرمود: این افکار ظریف را باید بوسید، آبدار. انقلابی در این درس کردی، پسر! و تا هفته بعد تمامی مریدان مرحله بعدی پژوهش را انجام داده بودند و ناکس تمام مراحل را! و اینکه کدام پژوهش؟ والله اعلم بالصواب!

چندی بر ظاهر او سخت خیره گشته بودم که: یاللعجب! چه علی بابایی از این صورت درآید و چه نمکدان بازی‌ای از این مشابَهت...! ناگاه نگاه انداخت، گویی که از این دسیسه‌ی منحوسه خبر یافت به تصرفات! فی الحال برجست و محجوب شد، اندکی بعد دیدمش ریش‌ها فروریخته و زلف کوتاه کرده، «فوتینا! فوتینا!» گویان می‌آید، پس از لختی پوزخند فرمود: بیا! پس به نزدیکش شدم، عرضیدم: جان؟ فرمود: حدست درست بود، در سالیان دور چون خواستند علی بابا

چون خاک کردند بر آن نماز گزارند و خرمایش را همی خوردند و به ما مریدان تعارف همی زدند و ما می‌گریستیم، و من ندانستم آن چیز - که خاک شد - چه بود. چون برای استاد تعریف کردم، تعبیر فرمود: آن چه دیدی نمره‌ی کارنامه‌ی شاگردان بود که ما بر آن فاتحه خواندیم و خرمایش را خوردیم هم!

روزی با جمع مریدان خدمت ایشان بودیم و نکته همی شنیدیم و ایشان از فواید مهارت‌آموزی در تحقیق و پژوهش سخن می‌راندی. ناگه «ناکس ابن بی‌کس و کار» برخاست و گفت: تمام این‌ها در صورتی‌ست که علوم انسانی بخوانیم. اگر اصلاً دانشگاه نخواهیم برویم چه؟ همه‌مه برخاست، بعضی در شک و ظن فرو شدند و بعضی متعصبانه حرف‌های بدبد نثار ناکس کردند تا آنکه «کسان ابن کسای» از آخر مجلس فریاد برآورد: یا ناکس! قصد نکاح هم نداری خیر سرت؟! گفت: بلی. یعنی: چرا، دارم. گفت: مردک! مزاجت بدون تحقیق در مورد دختره و خانواده‌اش، شود؟ گفت: نشود. گفت: پس بتمرگ و آدابش را یاد گیر، سپس

را سازند، عارض ما را اسکن نمودند، لکن مخفی کردیم تا مطلوب دل‌ها نگردیم، بعد از چند سال اختفا، خواستی فاش کنی و به شوخ‌چشمی مزه‌ریزی کنی؟ عرضیدم: آری! فرمود: بیا! عرضیدم: نزدیک‌تر؟ فرمود: خیر، و برفت. و سخن از بلایا و جراحاتی که بر دل ریش‌مریدان از این واقعه آمد بسیار است که یک عمر می‌توان سخن از ریش‌یار گفت، لکن این مقدار فضایی که به ما داده‌اند از ریش و موی امروزه استاد نیز مختصرتر است...

الهی نامه



سید محمدصادق حسام‌زاده
دوره ۳۰

دیری بود که در سه نقطه نطق نکرده بودیم، و یاران و مریدان، سیریش‌سان، عرض
همی‌کردند: ای خداوندِ ژاژ! و گاه ادب! همی فرمودم: جانم؟ ادامه همی‌دادند: دلمان نژند
است و پیشانی‌مان ز گره در بند است و... [زین اراجیف]
پس فرمودم: شما را بشارت باد که خیالی در سرست سخت خفن... (البته سختِ سخت
هم نه)

پس، پس از نقیضه نوشتن بر تذکره‌الاولیای عطار (رحمه الله علیه)؛ پرداختیم به
الهی‌نامه‌ی خواجه عبدالله انصاری (رضی الله عنه)، باشد که پس از فریدالدین، ایشان نیز
-خواجه عبدالله- تنش در آرامگاه خویش و بیره رود همی...



- (۱) الهی ما همه در خوابیم، چون کلاس تمام شود بیدار شویم.
- (۲) الهی، چون مدرسه را شروع کردیم پیشی بودیم
چون مدرسه را تمام کنیم، پیشی باشیم
در دانشگاه نیز ما را پیشی نگه دار، که توهم شیری آدم را به اسیری آهوان درآرد؛ مگر در
دانشگاه امام صادق (ع).
- (۳) الهی! اوقات ما را، همچون عنوان و شرح مختصر پژوهشمان گردان، بی هیچ سخن

اضافی، بی‌هیچ سخن ناواجب!

۴) الهی! در کلاس نشستن و تکلیف نوشتن و امتحان دادن، در ملال‌آوری یکی‌اند و از هم

جدایی ندارند، صادق را خلاصی جمع‌ی ده!

۵) الهی، شانه را ستبر آفریدی و چانه را سست؛

گویند: شانه چانه شود زیر دست استاد امینان...

هیئات اگر چانه‌ی ما را گیرد.

«مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم

تو را می‌بینم و از شانه‌ام کم می‌شود هر دم»

۶) الهی، امتحانات همه خوبند، آنکه بد است ماییم.

۷) الهی، برگه را به ما سفید داده بودند، ما بودیم که به رنگ‌های بی‌تربیتی درش آوردیم. و

انی كنت من الظالمين.

۸) الهی، ما را با نمره‌های استاد سلامت امتحان مکن.

۹) الهی! فاضلان بعد از امتحان گویند جواب چه بود؟

جاهلان گویند سوال چه بود؟

حسام گوید امتحان چه بود؟

۱۰) الهی! تنبلان «وجعلنا» خوانند از بیم مراقبان.

فاضلان «وجعلنا» خوانند از بیم تنبلان.

حسام «وجعلنا» خواند از بیم خود، برای دیگران..

۱۱) الهی! یا هدایت‌مان کن و غَضِّ بصر ده

-که چشم از او بر نتوان همی‌داشت-

یا او را هم به گمراهی رها کن و سرش به سوی ما کن

-که این سوال در کتاب نیامده بود!-

۱۲) الهی، اگر- رباعی قرین دوبیتی و دیگر قوالب است و ادبیات راست، آنگاه- در کلاس

ریاضی چه می‌کند؟

و اگر- مقدم قرین تالی و جمله شرطی است و ریاضی راست، آنگاه- در کلاس ادبیات چه

می‌کند؟

و اگر- کاشف و نخبه، قرین غرب است و آکسفورد و استنفورد راست، آنگاه- در فرهنگ

چه می‌کنم؟

(۱۳) الهی! ما ناخورده مست و زده رقصانیم، هر دوشنبه‌ی طرح مکمل عدسی‌دادنشان

چه بود دیگر؟

در سکوت جلسه امتحان که بال‌زدن مگسان همی‌آید رسا...

و تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَ تُدِلُّ مَنْ تَشَاءُ!

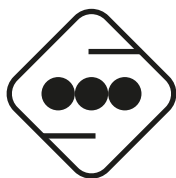
(۱۴) الهی، زیرکی بر نهج منطق، قیاسی استثنایی می‌نمود و می‌گریست:

الف: اگر جویای دانش باشیم، آنگاه مورد رحمت خدا قرار می‌گیریم.

ب: در وضعیت بنفش هوا و تعطیلی مدارس و دانشگاه‌ها تا ساعت ۸ شب جویای دانش

بودیم.

نتیجه: خدا رحمتان کند!



لطفا در بهتر شدن شماره های آتی نشریه درون مدرسه ای سه نقطه، به ما کمک کنید
ایده ها، سوژه ها و متن های خودتون رو در اختیار ما قرار بدید

با سه نقطه در فرهنگ بمانید
فرهنگ ترین مطبوعات جهان